



# این عصیانگر محجوب

نگاهی به زندگی محمد شمس لنگرودی

• بهاء‌الدین مرشدی

داستان نویسی - بازیگر تئاتر

حالا با موهای نقرای، پرده‌ی اتاقش را کنار می‌زند و به آفتاب نگاه می‌کند، می‌گوید:  
- مثل کافکا به زندگی نگاه کنیم؟ روز به این خوبی، زیر خاک باشیم خوبه؟ زیر خروارها خاک؟  
و بعد می‌خندد. دوست دارد این طوری فکر کند.  
دوست دارد آدم بی خیال و شادی به نظر بیاید. او می‌خواهد شادی را درونی خودش بکند، با همین شادی است که می‌گوید:

- البته ریشه‌ی مسایل برایم مهم است. مارکسیسم آن سال‌ها ما را این طوری تربیت کرد.  
و سرش را بر می‌گرداند و به اجتماعش نگاه می‌کند. به ریشه‌های اجتماعی که دارد در آن زندگی می‌کند.

مسایل روزمره‌ی زندگی روی رفتارهای روزانه‌اش تأثیر می‌گذارد، اتفاقی کوچک او را شاد یا غمگین می‌کند، او در سرزمینی زندگی می‌کند که بوق و ترافیک و ناهنجاری‌های اجتماعی بیش‌تر از آرامش است پس او بیشتر غمگین است. این را به خودش اگر بگویی، می‌گوید:  
- این طور نیست.

اما در جامعه‌ای که شادی درونی هیچ‌کس نیست، شاعر آن جامعه هم از این قاعده مستثنا نمی‌تواند باشد. همین اجتماع او را مجبور می‌کند تا تلخ به اطرافش نگاه کند. تلخ و گزنده.



- کشور من دشتی‌ست که در آن هر لحظه سری بریده و به هوا پرتاب می‌شود.  
این تراژیک است، نمی‌شود به آن خندید، تنها شاید بشود با زبان طنز به سراغش رفت. گروتسک، طنز و غم توأمان. اگر شما کشف کنید که شعرهای اخیر او نوعی گروتسک است، خوشحال می‌شود، به شما لبخند می‌زند و با اعتماد به نفس می‌گوید:

- خودم می‌دونم.  
و بعد در گفت و گوهایش عنوان می‌کند که پیش از این جهان برایش تراژیک بود اما حالا تراژیک - کمیک است.

طنز را نمی‌توانی از کلامش حذف کنی. طنزی که روحانیون از آن برای نگه داشتن منبرشان استفاده می‌کنند. ریز و گزنده، خنده از مخاطب می‌گیرند و به قول خودشان منبر را گرم نگه می‌دارند. شمس لنگرودی، روحانی زاده است. شاید این طنز را از پدرش به ارث برده باشد و شاعری‌اش را هم. آیت الله جعفر شمس گیلانی که خودش قصیده و غزل می‌گفت.

- پدرم انسان فرهنگی و دموکرات و بی‌ادعایی بود. مادرم کتاب خوان است.  
به اعتبار پدر است که مدتی در انجمن آثار ملی کار می‌کند و کارمند می‌شود و پست معاونت مدیر کلی را هم رد می‌کند.

مادرش را خیلی دوست دارد، خیلی به او وابسته است، این طوری است که بعضی شعرهایش گفت‌وگوی مادر و کودک است. چهره‌ی مادر در رمان «رژه بر خاک پوک» اش یکی از چهره‌های برجسته و پخته است.

عصیان جزو ذاتی شخصیت اوست؛ عصیانی که او را در هر دوره تغییر می‌دهد. عصیانی که حتا او را در طول زندگی مجبور می‌کند تا شغل‌های متعددی داشته باشد و هی از آن‌ها اخراج بشود. یا هم اگر قرار است آن جا دوام بیاورد علیه قواعد معمول اداری طغیان کند و دفتر کارش را انباری اداره انتخاب کند تا به کتاب‌هایی که آن‌جاست دسترسی داشته باشد و خوب بتواند کارهایش را انجام بدهد و «تاریخ تحلیلی شعر نو» اش را بنویسد. و با همین طغیان شعر بگوید، بعد علیه خودش هم عصیان کند، شعرها را هی به هی تغییر دهد. این است که حتی علیه تخیلات خودش عصیان می‌کند؛ تخیلاتی که جزو جدا نشدنی زندگی‌اش است. و با همین تخیل عاشق دختر جن می‌شود.

دنیای اطراف ما پر از خرافات است. اصلاً شاید قسمت عمده‌ی زندگی ما جماعت ایرانی همین باورداشته‌های خرافی مان باشد که نمی‌توانیم در عین مدرن شدن مان ازشان فرار کنیم.  
- هنوز وقتی عطسه می‌کنم دودل می‌شوم که بروم یا بمانم.

او به خوبی می‌داند که باورهای ما تا وقتی نتوانیم ریشه‌ای با آن‌ها برخورد کنیم و بشناسیم‌شان از زندگی‌مان نمی‌روند و همه‌ی رفتارهای ما، حاصل همین پیش زمینه‌هاست.  
- باورهایی که کم‌تر کسی می‌خواهد باور کند که در این‌جا جریان دارد. تمام این باورها در درون، پس زده شده است ولی زنده است. همه کراوات زده‌ایم ولی کله‌ی جن زده داریم.

هر روز دختر جن را می‌بیند. هر روز از پنجره‌ی خانه‌شان خودش را بالا می‌کشد تا دختر جن را که توی باغ همسایه زندانی است ببیند. او را می‌بیند و عاشق‌اش می‌شود. دختر جن، در اندیشه‌ی ما، جزو واقعیت‌های روزمره‌مان است. دختر جن، حوزه‌ی خیالی واقعی اندیشه‌ی ماست. خیالی که از بس تکرار شده است و تداوم داشته، خود را واقعی نشان می‌دهد. دختر جن، نمونه‌ای از این باورهاست. زیر ساخت

فرهنگی و فکری ماست. زیر ساختی که روزانگی‌هایمان را می‌سازد و ما در همین روزمرگی‌هاست که با همدیگر ارتباط داریم و در آن زندگی می‌کنیم.

- رابطه‌ی من هم با مردم عیناً شبیه رابطه‌ی شما با دیگران است. و خودم را در جایی می‌بینم که همه می‌بینند، درگیر زندگی روزمره.



شمس جوان، مجبور است تا زمانی که در لنگرود زندگی می‌کند و برای ادامه‌ی تحصیل به رشت نرفته است، برای حفظ شأن پدر که روحانی است و سرشناس، کت و شلوار بپوشد. از کنار کافه‌هایی می‌گذرد که مردم مست می‌کنند، او نمی‌تواند به آن جا برود، همیشه در راه مدرسه از کنار آن‌ها می‌گذرد. کت و شلوار و شخصیت موقر و اتو کشیده و نیز کنجکاو‌ی نوجوانانه‌ای که می‌خواهد شخصیت بی‌قید و مست کافه‌ای را از نزدیک ببیند و تجربه کند، هر دو ذهنیت‌های جداگانه‌ای هستند که او را با آن‌ها درگیر کرده

است، شاید همین پیش زمینه است که او را وادار می‌کند تا در دوره‌ای از زندگی، شب‌گردی‌ها را هم تجربه کند.

حالا آدامس می‌چود، لباس آستین کوتاه می‌پوشد، کلید برق خانه‌اش را خودش تعمیر می‌کند و از این کارش کلی لذت می‌برد و آن را برایت تعریف می‌کند، صدایش را ضبط می‌کند و با شوق آن را برایت می‌گذارد تا گوش کنی اما ضبطش خراب است. با لذت از کلاس گیتاری که می‌رود تعریف می‌کند، چند هفته کلاس‌اش را می‌رود، با علاقه سوت می‌زند، از ریتمی که یاد گرفته تعریف می‌کند و وقتی استادش پیک گیتارش را اشتباهی با خودش می‌برد، ناراحت می‌شود و گیتار سال‌ها گوشه‌ی کتابخانه خاک می‌خورد.

شنا را دوست دارد، دوست ندارد تابستان‌ها به شمال برود. گرمای شرجی شمال او را کلافه می‌کند. سر و صدا و بوق ماشین‌ها عصبی‌اش می‌کند. شاید اگر نمی‌خواست آدم بی‌خیالی باشد، جهان اطرافش او را بیش از این آزار می‌داد.

او با خودش قرار می‌گذارد که جهان را عوض کند، سیبل می‌گذارد. خیلی‌ها سیبل‌شان را حفظ می‌کنند و می‌خواهند نشان بدهند که هنوز می‌توانند با سیبل‌شان جهان را عوض کنند و سیبل‌دار باقی می‌مانند چون حتماً این طور فکر می‌کنند و یا شاید سیبل، بیش تر به قیافه‌شان می‌خورد. اما او وقتی می‌فهمد که نمی‌تواند در جهان تغییر ایجاد کند، سیبل‌اش را می‌تراشد.

- هگل یک حرف درخشانی دارد که می‌گوید واقعیت سرسخت تر از تصور ماست.

و به این ترتیب جهان او را عوض می‌کند. جهان‌هی به‌هی‌او را عوض می‌کند. شاید باید بگوییم هی‌به‌هی او نو به نو می‌شود. تغییر می‌کند، متحول می‌شود و حالا می‌داند قرار است شعرهایش را بعد از این بگوید.

- حالا تازه کم کم دارم شکل می‌گیرم.

و این حالا زمانی است که چند تا مجموعه ی معتبر شعر سروده و چاپ کرده و قرار است بقیه اش را هم چاپ کند. معتقد است شعری که می گوید باید ساده باشد و همه فهم و نه ساده لوحانه. شعری که در پی ساده کردن چیزها باشد و در درون پیچیده نیز هم. و از این همه حرف های پیچیده ای که رفقایش می زنند هیچ سر در نمی آورد.

- اگر زندگی پاسخ گوی نیازهای من بود شاید هرگز شعر نمی گفتم، ولی نیازهای من به مرور زمان عوض شد و دیگر نه شب گردی ها و نه مسایل سیاسی، مرا ارضا نمی کرد و شعر فروغ که می گفت: "از آینه بپرس نام نجات دهنده ات را" برای من کشش بیش تری داشت تا مثلاً فلان هیجان اجتماعی. و این طور شد که شعر جلبم کرد. شعر و رمان پاسخ به نیازهای شخصی من شد.

او را می شناسیم که توی خیابان های تهران قدم می زند و شعر می گوید. با شلوغی تهران و مدرن شدن اش ساخته است و آدم مهمی است؛ آدم مهمی که از کنار دستش رد می شوی تو شاعرتر از او هستی. می خندد و می گوید:

- توی این مملکت همه شاعرند مگر خلافتش ثابت شود.

شاعری که وقتی دارد توی خیابان های تهران قدم می زند موتور به او می زند و مدتی می ماند توی خانه. مگر قرار نیست به شاعرها هم موتور بزند؟ می گوید:

- موتوری می خواست یک کار فرهنگی بکند، به من زد.

به عصایش نگاه می کند و می گوید:

- حالا می فهمم همه ی آدم های مهم از مصدق گرفته تا دیگران که عصا به دست بوده اند یک بار با موتور تصادف کرده اند.

مصاحبه می کند که از نثر نوشتن خسته شده است ولی دارد روی رباعی کار می کند. می گوید که دیگر نمی خواهد مصاحبه کند، اما نمی تواند، هنوز پس از سال ها که از این حرفش می گذرد، مصاحبه می کند و می خواهد رمان جدیدش را چاپ کند. به تلفن ها جواب نمی دهد و نمی داند چرا تلفن های یکی در میانی که جواب می دهد خبرنگار از آب در می آیند. کم روست و با خودش قرار گذاشته است که دیگر کم رویی را کنار بگذارد. او فقط این قرار را می گذارد. شاید از کم رویی خودش خسته شده باشد و به خودش بقبولاند که آدم کم رویی نیست و رک حرف هایش را می زند اما او اصلاً این طور آدمی نمی تواند باشد. همان طور که نتوانسته است شاد باشد. همان طور که نتوانسته است جهان را عوض کند. و مینی بوسی را به خاطر می آورد که در سال های مبارزه ی سیاسی، دو نفر روستایی پشت سرش با هم سر تخم مرغ های شان دعوا می کنند و او از همان جاست که نتیجه می گیرد همه ی دعوای جهان بر سر همان تخم مرغ است.

شمس لنگرودی حاصل دهه ی شصت است؛ حاصلی که بدون تکیه بر های و هوی سیاسی دهه های پیش که می توانست به یک شاعر کمک کند تا حرفش را بزند، خودش را به دهه ی هشتاد می رساند؛ دهه ای که او را به عنوان مطرح ترین شاعر زنده ی معاصر ایران می شناسد. در اوایل دهه ی شصت است که به زندان می رود. زندان باید برای او چیز خوبی بوده باشد، چرا که فکر نوشتن تاریخ تحلیلی شعر نو همان جا به ذهنش می رسد. آزاد می شود آن را می نویسد. زندان برایش یک خاطره ی پر تجربه است. خاطره ای که حالا او را مجبور می کند خاطرات زندانیان سیاسی را که منتشر می شود بخواند. خانه ی دایی یوسف را بخواند و وقتی ماشین دانشگاه در سرمای زمستان دنبالش می رود تا برای درس دادن به

اراک برود یادش به قطارهایی می افتد که اتابک فتح الله زاده توی خانه ی دایی یوسف توصیف می کند که با خشونت و سرما و بدبختی به سمت سیبری حرکت می کنند.

باید خاطره ی زندان توی ذهنش روشن باشد که توصیه می کند برای این که به فرم گرای (به مفهوم غلطی که در جامعه جا افتاده است) دچار نشوی، کتاب در مهمانی حاج آقا را بخوانی و خوب است که آدم این کتاب ها را بخواند و برای آدم مثل دارو است. و باید روزی سه بار بعد از هر غذا بخوانی تا ورم معده ات بخوابد. و یا اگر داستانی برایش بخوانی که شخصیت اصلی قصه زندانی سیاسی است و روان او را داری شرح می دهی، توی خودش می رود و تنها می گوید خوب است. خاطره ی زندان خاطره ی تلخی است توی ذهنش. خاطره ای که باید تجربه می شد. خاطره ای که برای او و خیلی زندانی های سیاسی دیگر پر از تحقیر است. تحقیری که تمام وجودت را با آن درگیر می کردند. و حالا معتقد است باید تاریخ را خواند. باید مسایل بنیادی و زیر بنایی را خوب فهمید و حلای کرد. او مردم کشور خودش را خوب می شناسد، اجتماع و دور و اطرافش را خوب می تواند تحلیل کند:

- هنوز من به آینده ی انسان بدبین نیستم و به نیروهای پیش رونده ی تاریخ معتقدم. ولی فهمیده ام مردم را اگر به زور به بهشت هم ببرید آن را به جهنم تبدیل می کنند.  
باید شرایط یک تحول ایجاد شود تا آن تحول رخ دهد. تا شرایط مهیا نشود هیچ کاری پیش نمی رود. خودش می گوید:

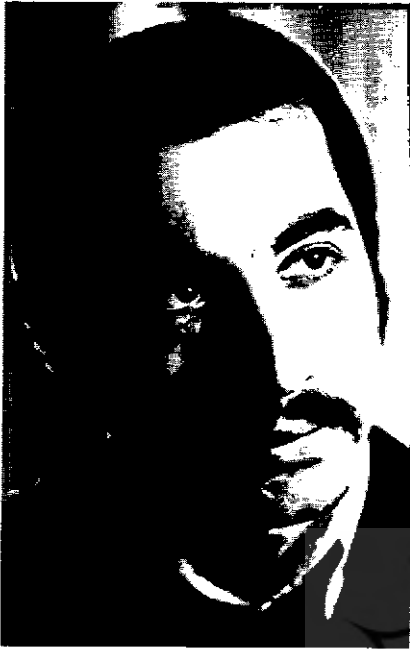
- اگر بتهوون توی افغانستان به دنیا می آمد باید سوت می زد.  
او در ایران به دنیا می آید و شاعر می شود. شاعری پر از دغدغه.  
- اگر منظور تان دغدغه های من است، دغدغه ام معصومیت، رذالت، دروغ، فقر، بیماری، زیبایی هایی که جلو چشم مان تباه می شود...

دوست دارد آدم فراموش کاری باشد و نام ها را اصلاً حفظ نمی کند، ماه ها طول می کشد تا اسم کسی در خاطرش بماند. فراموش می کند آن کسی که پشت گوشی است به او زنگ زده یا خودش تلفن کرده. دوست دارد این طوری زندگی کند. ادا در بیاورد که آدم فراموش کاری است.

- مردم ما فراموش کارند. وقتی به بعضی از توده های مردم و حتی روشنفکران بر می خوریم که از زمان شاه چنان یاد می کنند که گویی یک بهشتی بوده است، حیرت می کنم. وضعیت فرهنگی ما همیشه همین طور بوده است.

با این حرف ها توی خودش می رود و قیافه ی آدم های جدی به خودش می گیرد و به سیگاری که روزی یک نخ می کشد پک می زند. مصاحبه می کند، و وقتی دارد مصاحبه را برای چاپ آماده می کند، این قسمتش را که فکر می کند لزومی ندارد حذف می کند:

- و بعد آن که از [ده اش] به اجبار و نه به ضرورت... کنده می شود و می آید تهران کار پیدا کند، از یک جویی، یک چشمه ای آمده به یک اقیانوس کثیف. معلوم است که دچار بحران هویت می شود و چه انحراف های هولناکی پیدا می کند. روشنفکرش هم فرق نمی کند. به طور غیر طبیعی معتاد می شوند. هرز می روند. خودکشی می کنند. مگر علتش غیر از همان بحران هویت است؟ نمی توانند مشکلاتشان را هضم کنند. یعنی یک چیزی که دارند و یک چیزی که می خواهند، با هم یک اقیانوس فاصله است. این یعنی بحران هویت. آن را که دارد نمی خواهد و آن را که می خواهد، پیدا نمی کند. این دیگر دست ما نیست و ما کاری نمی توانیم بکنیم. این ها آن چیزی است که از طریق ماهواره ها و این چیزها



دامن زده می شود. ما این چیزها را دوست داریم. ما باید آن ها را تبیین کنیم. آن ها نیازهای ما را برآورده می کنند. منتها برآورده کردن صرفاً و عجلتاً روحی و معنوی است؛ قابلیت های علمی شان را نداریم. هر چه شهر کوچک تر می شود این قضیه بیش تر می شود و وضع بدتر می شود. همه ی این ها دست به دست هم می دهد و تشدید بحران می کند که به نظر من بسیار خطرناک است.

حالا او پرفروش ترین شاعر ایرانی است و روزنامه ی اعتماد کتابش را به عنوان پرفروش های هفته معرفی می کند. خیلی ها او را دوست دارند و با او عکس می گیرند. کتابش توی ۵۰۰۰ نسخه چاپ می شود و همان ها که خیلی دوستش دارند، کتابش را نمی خرند، او هم برای این که دلشان را بسوزاند کتابش را برایشان امضا نمی کند. آن طرف آبی ها هم زنگ می زنند و تحویلش می گیرند و می خواهند که او برود آن جا، اما نمی رود. چون غروب های آن جا را دوست ندارد. نه غروب های آن جا را دوست دارد و نه غروب های این جا را. تکلیفش با خودش هم مشخص

نیست. هنوز نمی داند غروب های کجا را می تواند دوست داشته باشد. این حالتی که غروب ها ناراحت می شود و دلش می گیرد از بچگی با او بوده است؛ مثل درد پای راستش.

- صادق هدایت از دست همین وضعیت خودکشی کرد؛ از بی توجهی به کتاب هایش؛ ناشر پولش را می خورد و خواننده کتاب هایش را نمی خواند و کتاب فروشی ها آن را گوشه ای پرت می کردند. نیما هم تا وقتی که فوت کرد کسی او را نمی شناخت.

اما اگر آن وقت ها این ها ناشناس بودند عوضش حالا کلی آدم های معروفی هستند و روی سرشان جایزه می گذارند و می توانی سرشان را که از برنز ساخته اند جایزه بگیری. آن ها آدم های کله گنده ای بوده اند و معروف، پس باید بهشان علاقه داشته باشیم.

- و من فکر می کنم این همه علاقه ای هم که گاهی به نیما و هدایت نشان داده می شود، بخشی تصنعی است. به ویژه که بعد از سال ۵۷ که امور فرهنگی به دست سنت گرایان افتاد، تمام تلاش شان این بود که به سنت میدان بدهند.

آدم جدی ای است و با کسی شوخی ندارد. از لحن صحبتش این را می شود فهمید. صدایش که می گیرد تک سرفه ای می کند و دوباره ادامه می دهد. وقتی درس می دهد صدایش تا ته کلاس نمی رسد. کلاس های کوچک را خیلی دوست دارد. کلاس هایی که انرژی زیادی از آدم نمی گیرند.

روزنامه ها نتایج خوبی از مدرنیته ی غربی هستند. آدم که معروف می شود هی خبرش را چاپ می کنند و این خیلی خوب است. چون اگر پیام گیر تلفن اش هم خراب باشد، حداقل می شود توی روزنامه ها خبری ازش خواند. بالاخره مگر چند تا شمس لنگرودی توی این مملکت داریم. پس خوب است احوالش را هم هر از گاهی بپرسیم و او جواب بدهد که:

- در مجموع بد نیستم، فقط پای چپم یک کم درد می‌کند و دست چپم هم همین‌طور، پای راستم هم که از قبل درد می‌کرد، دهانم هم آفت زده و سرمای مختصری هم خورده‌ام، این‌ها را نمی‌گویم که خدای نکرده ناشکری کرده باشم، نه، فقط دارم گزارش کار می‌دهم.

و خودش هم اگر گزارش کار ندهد روزنامه‌ها حتماً این کار را انجام می‌دهند.

«چند روز پیش خبر دادیم که م. آزاد شاعر در بیمارستان بستری است و متأسفانه حالا نیز باید بگوییم که محمد شمس لنگرودی شاعر معاصرمان در بیمارستان خوابیده است. اگر آدم بدبینی باشید حتماً می‌گویید توطئه‌ای در کار است که شاعرانمان را یکی یکی روی تخت بیمارستان می‌کشاند! اما این‌طور نیست. شمس لنگرودی در حوالی ترمینال آزادی تهران قدم می‌زده است که با یک موتورسوار تصادف می‌کند و به خاطر شکستگی کتف و کوفتگی شدید پا در بستر بیماری می‌افتد.

اما او که حالا روی تخت بیمارستان هم افتاده است خودش را ناتوان و ضعیف نشان نمی‌دهد و می‌گوید: در ادبیات کهن، بیماری و مریضی، خود نوعی امتیاز بوده است و این نوع رخوت ناشی از بیماری را نمی‌پسندم.» (روزنامه ی شرق ۱۸ تیر ۱۳۸۳)

اما یک چیز برایش جالب است و آن این که هر کدام از روزنامه‌ها این خبر را یک جور نوشتند، یکی نوشته که داشته توی اتوبان کرج رانندگی می‌کرده، یکی نوشته، داشته می‌رفته لنگرود و یا یکی نوشته، داشته توی خیابان ترمینال قدم می‌زده که با موتور تصادف می‌کند و از این قضیه ناراحت است که:

- آخه آدم ناحسابی کی توی خیابان ترمینال قدم می‌زنه.

و وقتی دلیل اصلی تصادف را ازش می‌پرسی خیلی جدی می‌گوید:

- هیچ چی داشتم توی خیابان ترمینال قدم می‌زدم که موتور زد بهم و فرار کرد.

و ماجرای موتور را هم که فرار کرده است برایت تعریف می‌کند:

- وقتی بهم زد تنم داغ بود گفتم: می‌خواهی ببرمت بیمارستان، من هم گفتم: نه برو و رفت.

و این‌ها را با ته لهجه ی لنگرودی اش تعریف می‌کند. لهجه‌ای که وقتی توی شرکت شان با حافظ

موسوی که شاعر خوبی است شروع می‌کند به حرف زدن هیچ چیز از آن سر در نمی‌آوری و تنها سعی

می‌کنی حرف هایشان را حدس بزنی و وقتی آن‌ها می‌خندند تو هم بخندی. اما شهاب مقربین که او

هم شاعر خوبی است و اهل اصفهان است و سال‌ها توی انزلی زندگی کرده و دو تا رفیقش توی شرکت

هم شمالی هستند، حرف هایشان را خوب متوجه می‌شود و اگر بخواهی برایت ترجمه می‌کند.

او پس از فروش همه ی کتاب هایش قرار است پول دار بشود و کنار دریا ویلا بخرد و نمایش نامه‌های

بزرگ بنویسد چون تحقیق کرده و دیده نمایش نامه نویسان بزرگ همه‌شان بهترین آثارشان را کنار دریا

نوشته‌اند.